إن الله على كل شيء قدير

قصه سوداگر بچه غزنوی موسوم به

# دستور ادب

از تصنیفات منشی لچهمی نراین

در مطبع صفدری محمد صفدر علیخان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه حسن و عشق پرورد … بود نقشی ز کلک صنعت او
به حسن ذو فنون رعنائی آموخت … بعشق بیخبر رسوائی آموخت
هو المقصود می گویند سرمد … هزاران آفرین بر قاصد او
بردار از بحر فیض او اگر نم … گل شادی برآرد نخل ماتم
چو صبح عید می سازد کفن را … حنابندی کند خون ریختن را
اگر باور نداری این روایت … بکن غور اندرین نادر حکایت
که یعنی بود اندر عهد پیشین … شهی محمود تخت آرای تمکین
وزیرش را نگارین دختری بود … جوانی را بآن دختر سری بود
بقصر او جوان هر شام میرفت … کمند انداخته بر بام میرفت
بهم بنشسته یکساعت در آنجا … برون می آمد آن نوخیز رعنا

شبی شاه جهان پرور قضا را ... برای سیر احوال رعایا
لباس شکافی کرده در بر ... همی گردید در هر کوی و هر در
که تا بیند که دارد می به ساغر ... که دارد همچو ساغر دیده تر
چو گل آیا لب خندان که دارد ... چو شبنم دیده گریان که دارد
که را بر دست مینای شراب است ... که را از آتش غم دل کباب است
که بنوشد دمادم جرعهٔ می ... که بنالد ز دور دهر چون نی
گذر افتاد در کوی به شهر ... که بودی بهر کاری مشتهر
چه می بیند که زیر قصر معمور ... جوانی از شراب حسن مخمور
به چنگ اشتیاق دل نهاده ... بدست او کمندی تاب داده
کمندی همچو آه ناشکیبان ... کمندی همچو زلف دلفریبان
چو آه عاشقانش بر فلک راه ... چو کاکل زیر دامش گردن ماه
ز بس بردی کمندش نزد جانان ... عزیزش داشتی همچون رگ جان
بسان نغمه رفتی راه بر تار ... که شاید گوش بر حالش کند یار
رسد تا در کنار شوخ گلفام ... چو گل با رشته بودش کار بر بام
ز بس فکر رسیدن بر محل داشت ... چو گوهر رشته اندر بغل داشت
پی بالا روی سر در هوا بود ... بسان دود آتش زیر پا بود
چو بوی گل در انداز پریدن ... چو شبنم عازم بالا دویدن

غرض چون خواست رفتن سوی بام — ز بام افتاد طشت او بناکام
که یعنی شاه شد واقف بر اینحال — گرفتش دست و گفتش کای بدافعال
ورودت اندرین کو از پی چیست — بدستت این کمند پر گره چیست
نی گر دزد از بهر چه کارست — فتاده نیم شب اینجا گذارت
ترا بر دار می باید کشیدن — ترا بر خار می شاید کشیدن
بدست خویشتن ای دزد بدکار — بخون بنشانمت اکنون جفاوار
نه تنها این سخن آن پر فراست — بگفتش بلکه از راه سیاست
ز بیدردی زدش بر روی سیلی — که از داغش شد آن رخسار نیلی
کبودی شد بروی او نمودار — کلف در ماه کامل شد پدیدار
کبودی بر رخ آن غیرت حور — بود نیلوفری در چشمهٔ نور
از آن داغی که بر رویش عیان شد — گل سرخ رخ آن لاله سان شد
جوان چون دید جور ناگهانی — بجود نازل بلای آسمانی
بگفتا کیستی ای شوخ بیباک — بآزار غریبان چیست و چالاک
چه خصمی با منت افتاد در سر — که بر من سیلی زدی چون باد صرصر
بگفتا شه که ای غافل ز حالم — نمیدانی مرا من کوتوالم
عسس دارد بدستگیری سر و کار — که سازد دزد و رهزن را گرفتار
بعالم رسم عدل انداختم من — ز دزدان شهر را پرداختم من

بنوشید آب سکندر و یا بو خوبان | ز برادر من نماند در جهان فرزند

ولی آن همه جان در ضبط آب | که از شرف من آمد از بهر او

نماند در جهان از رفتن من | ازین رفتن [illegible] دیده و دل

اجل گرده به دست من اسیر | [illegible]

خضر شنید این حرف چون آن شاه بیدار | بگفت خوش [illegible] باید بسیار

## اسیر شدن جوان [illegible] | [illegible] آوردن [illegible]

بیا ساقی که در پیچ و خمارم | [illegible]

دمی گر ساغر می را بنوشم | [illegible]

چو دانست این پیچ [illegible] | [illegible]

دمی چون جام اسکندر [illegible] | [illegible]

بحر و بیگفت کان جا آمدن | خضر [illegible] گفت کان دیوانه

[illegible] | و با جامی دگر [illegible]

ز شرم این سخن خواهم [illegible] | پس از مردن عذاب [illegible]

همی آید مرا از گریه [illegible] | [illegible]

گهی میخورد از [illegible] بلا | [illegible]

چو خواهم کرد با خود ناله [illegible] | [illegible]

مرا از آتش غم [illegible] | بیا ساقی [illegible]

بسان دستهٔ آیینه فردا ... دمد از دامنم چشم تمنا
ز آتشخانهٔ جانسوز هجران ... شد از لخت جگر گلهای چراغان
بیاد حرف آن لعل جفا کیش ... زنم پیچید براه گوش بر خویش
زبان از لذت گفتار مهجور ... دو چشم از لذت دیدار مهجور
اگرچه بود چشمش نامرادی ... ولی از وجه دیگر داشت شادی
که یعنی سر براه او فدا شد ... بجا شد حق ادا شد خوشنما شد
پس از اندیشه گفت ای حاکم شهر ... مفرما اینقدر بر حال من قهر
که دزدی نیست هرگز پیشهٔ ما ... مباد این کار در اندیشهٔ ما
بصحرا رفته بودم از پی صید ... که تا وحشی غزالی را کنم قید
کمند آورده بودم بهر اینکار ... نه بهر دزدی ای فرخنده کردار
چو وقت شام برگشتم ز صحرا ... رسیدم ره فرامش کرده اینجا
ولی هرچند خواهم عذر کردن ... ترا باور نخواهد آمد از من
اگر بگذاریم امشب بشبگاه ... بپای خویشتن آیم بدرگاه
بگفتش آن شه با عقل و تدبیر ... که کم کن قصه های مکر و تزویر
نجاتت نیست ممکن بی ضمانی ... ضمان ده گر همی خواهی امانی
نخستین خانهٔ خود را نشان ده ... پس آنگه هرکرا خواهی ضمان ده
بگفتا من بفلان جا خانه دارم ... بپیش تو ز ره آنجا من آرم

شنیدش شاه آخر تا بخانه — که تنها در شش است باشد بهانه
بجنبانید چون زنجیر در را — خبر شد زان صدا گوش پدر را
برآمد زان سرا پیری چو کافور — که اندر سروری و مهتری بود مشهور
بیاض موی آن سنگین لالی یار — مثال برف بر بالای کهسار
گریزان از برش مهر و محبت — سراپا دشمن اشفاق و الفت
در خانه بروی شاه بگشاد — نفس های خنک چون صبح سر داد
که یاران کیستید و از کجائید — چه می گوئید یاری وا نمائید
بیاد ایزدی سرور بودم — ز مکروهات دنیا دور بودم
شما زان خلوتم بیرون کشیدید — بفرمائید اینجا چون رسیدید
بگفتش شه ببین حال پسر را — ندانی مکر لخت جگر را
نفش بگرفته ام در دزدی اسنگ — بخواهم کشتنش بی شبه و شک
نگهدار تا صبح باشی ضامن او — گذارم وقت شب اینجا بر تو
چو پیر این ماجرا را خوب بشنید — لبان شد از دهشت باز لرزید
بگفت این طفل ناهنجار خود را — بغیر از حکم من سیر رفت مرجای
همیشه گفتمش کای ناخلف پور — مباش اندر شب تیره زمن دور
سخن نشنید آخر شد گرفتار — روا باشد هر او را کشتن کردار
خوانشک آن طفل از خانه برون شد — ز چشم مردمان او لاچون شد

از این اولاد می آید مرا ننگ | چو نخلی کز ثمر یابد سر سنگ
صدف را از طفیل زاده خویش | همی آید شکاف سینه در پیش
چو بپذیر من صحبت اوستاد گیرد | چو تیری که از من عاق گردد
چو در نیست خود تسلیم [illegible] | اگر خواهی رهایی باکش از دار
نخواهی از دل از من ضمانش | تو خواهی بکش باده باش
بهتر هست اولاد شیر را | پدر سازد بسی خون جگر را
چو شیر این سخن آشنا دارد | بیفشیند شنید این طفل را
عنان گرداند ازینجا سوی دیگر | جوان شیر او و باد [illegible]
اگر چه از خجالت سرنگون بود | ولی در سر سمان شوخ زن را
پدر ای گفت بازای [illegible] | [illegible] از [illegible] آمادی [illegible]
پدر بی اختیار مرکوب ساید | مرا انگشت رودی عرض [illegible]
ولیکن هست در کوی فلان | مرا یک دوست از یاریها
بلکرا ده بود نام شریفش | ملک طلعت بود چشم لطیفش
که را وجمال ایزد هم گرو کاه | شنیده صاحب هست ما [illegible]
چو حال زیشتن بیان گرد | بگفتا شیر باید پیش آن کرد
که آیا هم ماری و چیان | مروت را ببین لطف [illegible]
پدیرا گرفته از آن جوان بود | بگیر آشنا که آنجا را [illegible]

یکی را اندرون خانه در خواب — یکی از خوف کی خویش بی تاب
یکی از باده عیش طرب مست — یکی گلدسته [illegible] بدست
یکی مشغول با چنگ و چغانه — یکی [illegible] ترانه
پسین سرو [illegible] او — فتاده [illegible] او
[illegible] آن جوان [illegible] خواب — [illegible] بیرون سر آر از خانه چون [illegible]
مرا [illegible] مشکلی افتاد حل کن — براحت [illegible] دل را بدل کن
ملک [illegible] شنید آواز دلبر — بر آمد از درون خانه [illegible] در
چو چشم دلبران از باده سرمست — چو ابروی [illegible]
پدیدار آن یار را [illegible] — بدست ظالمی [illegible]
چو شیر [illegible] — بیانگ [illegible] از وی [illegible]
چو چون [illegible] دلدار یار را — چرا دربند کردی یار ما را
[illegible] دست این جوان را — [illegible] از تو جان را
[illegible] سر [illegible] را — جدا [illegible] تیغ بی محابا
بپاسخ گفت [illegible] — [illegible]
که من [illegible] — [illegible] بیاد [illegible] سلام
[illegible] — [illegible] ابرای [illegible]
جوان [illegible] — بیار [illegible] و یکبار [illegible]
فدای [illegible] — [illegible]

بگو چیزی که او خود گو تو آن است — مرا هم خبر از وی وبال است
بگفت یار خود گر دید مایل — بماندم اضطرابش گشت زایل
برآمد از طریق حیله جوی — بپای شه فتاد از بیک خوی
هزاران حرف عذر آمیز خواند — بگیر از فرق او خود در گرداند
پس آنگه گفت یارم را رها ساز — بجای او مرا در قید انداز
بگفتا شه مرا با تو چه کار است — تو ضامن شو اگر او با تو یار است
ملکزاده ضمان شد آنجوان را — سبک برداشت زو بند گران را
وداع هم کردند آن دو بیدل — نشستند اندکی با هم بمنزل
ملکزاده بگفتش کای دل آرام — چه پیش آمد بگو آغاز و انجام
جوان سر کرد حال زار خود را — که تا آگاه سازد یار خود را
بدین صورت که ای یار دل افروز — خجالت دیده را عید است نوروز
وزیر شهر را در خانه ماهی است — مرا از مدتی با وی نگاهی است
عفیفی صادقی عالی جنابی — سپهر دلبری را آفتابی
پری طلعت بتی خورشید روی — چو آتش سرکشی و تند خوی
لطافت خوشه چین از خرمن او — نزاکت آفرین آن نخل چون او
گل آسوده ای پیش سینه چاک — فلک از باغ حسنش برگ تاکی
نگاه جادوی آن محبوب پرکار — شمار دختر رز ... پرستار

ز شرم

ز رشکِ رنگ و بوی کاکل او / نهفته مشک اندر ناف آهو
دهد تا تار زلفش فیض تا تار / دهد باغ جان بجان گرد خریدار
ز رشک آن زنخدان سیب بر دار / بنفشه نقش پای وی بسر داست
طراوت با عیان گلشن حسن / صبا خوش با یاسمان خرمن خرد
بگل رنگ حنا در دست دارد / که از بوی عبیر روش مست ارد
بدان آبِ گهر خاک خطر بار / هوای خلد بادی عشق این تار
عناصر شد وجود آن صنم را / چو رخصت کرد اقلیم عدم را
بهر جایی که سروش قد برافراخت / ز تن مهتاب جای سایه انداخت
قدم بر بستر گل گر گذارد / رگ گل آن کف پا را نخارد
حنای آن سر انگشتان دلکش / بدل چون دسته سوفار ترکش
بود خالی بکنج چشم دلدار / چو تعویذات بر بازوی بیمار
بیاض گردن او کان یاقوت / غلط گفتی بگو قرآن یاقوت
بناغ زنخش عقد زمرد / بود چون سبزه خودروی بیحد
بپا پازیب بسته است از ناز / چو برگ لاله و شبنم خوش انداز
حریر جامه اش از پرده چشم / نهال قامتش پرورده چشم
لب او چون درآید در شکرخند / پری جای مگس پرد بر آن قند
بود بیمار چشم آن سیه مست / عصا از سرمه و سنبال در دست

دلم در دام زلف او اسیر است | خدا [illegible]
دلی [illegible] میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | کمند [illegible] آشنا
مرا [illegible] میان [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] کار دارم | [illegible] عالم [illegible]
کف پایش اگر بوسیده باشم | [illegible]
اگر جان داده باشم در کنارم | خدایا از جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چشم فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | زبانم سوره اخلاص [illegible]
قضا را [illegible] | [illegible]

رفتن جوان [illegible] جانان

بیا ساقی بده جام [illegible] | [illegible] آخر شد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

باشد

عجب رسم است رسم غمگساران | عجب طور است طور دلفگاران

[illegible] ز جان آسان شمارند | هراس جان و [illegible] نقصان شمارند

به زخم غمزه از خویش رفتن | بشوق زخم دیگر پیش رفتن

جوان چون کرد آخر داستان را | بگفتا آن انیس مهربان را

که فردا فتنه خواهد گشت بیدار | مرا بگذار تا پویم ره یار

سحرگه نقاب از رخ گشاید | مرا آن شحنه از دستت رباید

مرا در مقتل و در خون نشاند | تمامی آرزو در دل بماند

نداریم طاقتی اکنون درین کار | که فردا خواهم آمد بر سر دار

ازین ره بهتر آن باشد که حالا | روم در کوچه یار دل آرا

برآیم بر سر بام دلارام | [illegible] لب تا بام

مرا در پیش راه سخت دور است | [illegible] ز جانانم ضرور است

ملکزاده بگفت ای یار همدم | علاج این است لیکن [illegible]

که شاید با کس [illegible] | مرا [illegible]

بگفتا [illegible] | مشو مانع مرا از دیدن یار

من [illegible] | که فردا [illegible]

رضا بگرفت و [illegible] | تو گوئی [illegible]

[illegible] دیوار | [illegible] زار

جوان هر گه بآنجانب روان شد | شهنشه هم بدنبالش روان شد
رسید آخر بکوی آن دلارام | کمند انداخت آمد بر سر بام
سمند شوق را چون جلدتر راند | کمندش بسته بر دیوار وا ماند
کمندش را گرفته شاه محمود | رسید از پس در آن منزل که او بود
ولی در گوشهٔ خود را نهان کرد | برای دیدن احوال آن مرد
در آمد چون جوان در خلوت یار | بدیدش از شراب خواب سرشار
بخوابش بود خیلی گرم جوشی | ز حال عاشقانش چشم پوشی
ببر بر بود سرمست شکر خواب | ندیده کس چنین معشوق در خواب
شده خواب اندرون چشم دلبر | علمداران مژگان بر سر در
بسر بالین او چون شمع استاد | ز سوز دل سرشک از دیده بگشاد
حباب آسا نفس در خویشتن دید | که در خوابش خلل نتوان رسانید
ولی ناگه فتاد اشکی بر آن رو | شد از گرمیش بیدار آن سمنبو
کرا دادست این بخت بیدار | که بهرش ترک خواب خود کند یار
بروی آن جوان چون چشم بگشاد | شکست رنگ از حالش خبر داد
چو زلف خود پریشان حال دیدش | میان چهره نیلی خال دیدش
که بودش در میان باغ رخسار | بسان غنچهٔ سوسن نمودار
میان جامه‌اش صد چاک چون گل | پریشان پیچ و دستارش چو سنبل

پی تفتیش حالش رفت نزدیک | لب چون برگ گل را کرد تحریک
که ای جانان بسی جانها فدایت | سر خیلی چو من بر خاک پایت
مفصل گو که امشب چه حال است | چرا بر خاطرت گرد ملال است
کسی کو زد به دوست ضرب بیداد | چو دستت باک دست آن قلم باد
ز دست ظلم زد هر کس تو را دست | برو آتش برو از دست گرداست
جوان بست اضطراب بیکران کرد | جوان حال تباه خود بیان کرد
که یک سطر از کتاب عمر باقیست | همین شب در حساب عمر باقیست
بشنید این ماجرا زد در جنون جوش | فتاد از درد چون تصویر بیهوش
ز نرگس ارغوان را داد بیرون | ز گوهر لعل را بنشاند در خون
چو اختر بود اشکش بر بدامن | نشان آفتابش ذره بر تن
چو صبح آن ماه زد چاک گریبان | چو چاک مشرق خورشید تابان
پریشان ساخت گیسو را به ماتم | سیاهی گرد گویی لشکر غم
طپانچه بسکه زد بر روی بسیار | چو ماه منخسف شد تیره و تار
جوان گر دست سینه‌اش بگیرد | خیابان بر سر زند آنرا که میرد
مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم | بر این معصوم بی تقصیر این ظلم
بهر کیف این جوان عاقبت بین | بگفت ای قیمت صد جان شیرین
یقین با دست جهان نقش بر آب است | بهر خیری که بدوازی سراب است

بالفتح فاش آب ۱۲

فنا دنبال هر موجود خیزد او
همه عدم و فلک فرسوده خیزد او

چراغ عمر را صرصر از است
زمانه دشمنی بر بیت [illegible] است

دلست را گر بود شوق ملاقات
سجان هست بخشش ذوق ملاقات

نفس بنیان کاخ زندگانی
چه کاخ است آنکه بر باد نشست

مپرس از مرگ من کان شادی ما
نه ویرانی است بل آبادی ما

زبیم افتاد ما در سیل عشق
چو خاشاکم نثار سیل عشق

چراغی چون تنت پروانه بسیار
بهاری چون تنت دیوانه بسیار

تعمق کن که هست نفس باطل
زیاد حق شدی یکبار غافل

بیا تا یک نفس قرآن بخوانیم
از آن بحر آب بر آتش فشانیم

پس از شغل تلاوت گفت با او
خدا را حفظ کن گفتم از تو

چو [illegible]
ملک زاده مرا دریاد گاه [illegible]

دو دیدان نازنین دامن گرفتند
قدم در لب بریک پای [illegible]

گفت ای بیگانه ماندی [illegible]
بکام [illegible] دریا افتاده من

نه هم دارم مرا از شوق [illegible]
[illegible]

برار امید دل [illegible]
مبرا خو نشین از حسرت من

جوابش داد آن پاکیزه گوهر
که ای لب تشنگان را آب گوهر

چو ما حال از [illegible] نماندیم
ز وصل [illegible] نماندیم

چه آید چون وزیرزادان مردن خویش | زنیشش معصیت گردد دلم ریش
اگر هر زادمی آمد جهان هم | به پیشش علم او در آفتاب هم
رها کن تا روم در پیش آن یار | که خود در اگر دهمین گفتار
ولی یک ملتمس دارم تجدید | خدا را آشنا کن با اجابت
که فردا چون بکشتن گاهم آرند | همه بهر تماشا پا گذارند
هجوم عالم خواهد بود آنجا | تو هم آنجا بیا بهر تماشا
مرا از دیدنت آسان شود کار | ترا سیری بود چون سیر گلزار
بگفت و زود زان خانه بدر رفت | به پیشش یار بستر از پدر رفت
بشه محمود چون این ماجرا دید | درانها این سخن چون ماجرا دید
ز ادراک صفای هر دو گوهر | برفتش صبر از دل هوش از سر

## بردن جوان بیگناه را در قتلگاه

بیا ساقی که خون غم بریزم | چو می آمیز آنجا هم بریزم
ز داغ چشم دریاکی که با | زر و زردار و گوهر آنچه باک ا
بهنگام سحر آن شاه دوشان | برآمد آفتاب آسا بدوان
نفرق اکلیل پیکر زرفشان | صفت انجم بگرد ماه تابان
به تن از روشن نقش جامه در بر | ز شش سوره والنور از زر
بجلدش قصهٔ یوسف و ان لا | غبار راه او اکسیر الطاف

بیامد بلبل از خار چمن راند　　بدار از شاخ گل را می فشاند
میان گل در دگر جا سبزه تن　　زبانش عقده ای انداز و ...
مگر دا اگر دا از ارکان دولت　　ستاده از ادب بر پای خدمت
که هر کس سر به سر زرین کلاهان　　چنار آسا چه عالی دستگاهان
گرفته جای اندر پهلوی شاه　　یکی بخشی دیگر دست ...
عسس بود حاضر در سرا　　بسود پیشش ...
گذر زد سوی ملک زاده تخانه　　به پیش او بسر ستاده بان ها
که حاضر سازد آن دزد شبانه　　نهاده دست بر بالای ...
عسس از امتثال حکم سلطان　　مثال برق شد سرگرم جولان
امانت دار شه چون رفت و بودش　　بگفتا آنچه شه فرموده بود
چو تاجرزاده از بیداری شب　　ز رنج و محنت و بیزاری شب
به هم چسپیده مژگان شد بیار　　همی خوابیده تا شد فتنه بیدار
ولی یارش که حاضر بود آنجا　　بگفت این شحنه را کای حاکم ما
منم دزد تو و دزد شهنشاه　　بدرگاهم ببر با خویش همراه
روان شد چون ملک زاده پی او　　قیامت شورشش افتاد اندر او
همی گفتند چه برنا و چه پیر　　که بر وی شد ... الهی آنچه تقدیر
ز بس این شور و غوغا گشت بر پا　　گشت از خواب تاجرزاده بیدار